



مولوی، دیوان شمس، شماره ۹۳۶

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
مرا جمال تو باید قمر چه سود کند

چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب
چو هم‌رهم تو نباشی سفر چه سود کند

مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم
مرا میان تو باید کمر چه سود کند

چو یوسفم تو نباشی مرا به مصر چه کار
چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند

چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند

لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند

شېم چو روز قیامت دراز گشت ولی
دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند

شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند
چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند

چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود
چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند

چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند

مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر
عنایت چو نباشد هنر چه سود کند

جهان مثال درختست برگ و میوه ز توست
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا
فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند

خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست
چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت
وجود تیره او را دگر چه سود کند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۶۲۵

پیش عطاری یکی گلخوار رفت
تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل
موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست
گر ترا میل شکر بخردنست

گفت هستم در مهمی قندجو
سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنک گلخورست
سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر
نو عروسی یافتم بس خوبفر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
که آن ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود
دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست
این به و به گل مرا میوه دلست

اندر آن کفه ترازو ز اعتداد
او به جای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفه دیگر به دست
هم به قدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند
مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت
گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد
که فزونتر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من می‌بری
رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری
من همی ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم چنان احمق نیم
که شکر افزون کشی تو از نیم

چون ببینی مر شکر را ز آزمود
پس بدانی احمق و غافل کی بود

مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند
دانه هم از دور راهش می‌زند

کز زنای چشم حظی می‌بری
نه کباب از پهلوی خود می‌خوری

این نظر از دور چون تیرست و سم
عشقت افزون می‌شود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامست ژرف
در شکار آرند مرغان شگرف

من سلیمان می‌نخواهم ملکتان
بلک من برهانم از هر هلکتان

کین زمان هستید خود مملوک ملک
مالک ملک آنک بجهید او ز هلک

بازگونه ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجهٔ جهان